

_باهم نمیشه!

_چرا نشه؟؟

_خب نمیشه دیگه چطور بگم... نمیخوام این اوایل مادرم بشناستم میخوام بینم تو چه وضعیتی!

اهی کشید : باشه مراقب خودت باش با هواپیما برو

_میشه برام یه بلیط بگیری؟

اهومی گفت راستش از اینکه باز هم ماله هم شده بودیم به شدو خوشحال بودم از اینکه هیچ اسیبی بهش نرسونده بودم ته دلم خوشحال بودم

چون اگه بلایی سرش میاوردم معلوم نبود چطوری میخواستم خودمو ببخشم...

از هواپیما خارج شدم بعد از سالها پامو تو شهر خودم گذاشتم... بعد از سالها تونستم برگردم

چند نفس عمیق کشیدم هوا به شدت گرم بود...نگاهی به این ور و اون انداختم
یه تاکسی گرفتم و ادرس روستا رو دادم

تقریبا یه دوساعتی راه بود...یه ساعت باید صبر میکردم تا برسم به دیار خودم

تو ماشین با جمال صحبت میکردم و پیام های عاشقونه برای هم میفرستادیم

بالاخره بعد از دو ساعت رسیدم... با ذوق از ماشین پیاده شدم جلوی مدرسه
قدیمیمون بودم البته حالا بازسازیش کرده بودن

خاطریم با جمال اومد جلوی چشمم....

خاطراتی که تو دوران کودکی برام خیلی شیرین بودن! سرتا سرار عشق و محبت بودن

خاطراتی که همیشه همراهم بودن

از مدرسه ایی که پر بود از خاطره برام فاصله گرفتم و به طرف روستا قدم برداشتم.
روستایی که همه جاش واسم خاطره بود

خاطرات خوش... خاطرات زیبا...

ذوق داشتم مادرمو ببینم.... به خونه مون قدم برداشتم هنوز همون خونه رنگ و رو
رفته بود

هنوز همون خونه ی داغون بود... در زدم اما کسی در رو باز نکرد

چندین بار دیگه در زدم بازم خبری از کسی نبود

اخمی کردم بازم در زدم که صدای زنی از پشت سرم شنیده شد

– کی رو میخوای؟؟؟

برگشتم به طرف صدا خودش بود مادر اسرا دختری که هم باری کودکیام بود...

– اومدم پیش نسرین خانوم

چشماشو ریز کرد: تو چیکارش هستی؟؟؟

نمیدونم چه جوابی بدم تو ذهنم دنبال جواب میگشتم که یهو گفت

– به نظرم چقدر آشنا میای

با تعجب نگاهش کردم: چی؟؟

لبخندی زد: میگم به نظرم خیلی آشنا میای

– من شما رو نمیشناسم ولی...

شونه ایی بالا انداخت: ااا خوبه اشکال نداره

دستی تو موهام کشیدم و چشمامو رو هم گذاشتم... قلبم محکم توسینه م میزد

_نسرین خونه ش کجاست؟؟

_نسرین تو خونه ی علیه

با چشمای گرد شده نگاهش کردم:چی؟؟؟

شونه ایی بالا انداخت:والا تو خونه ی علیه با علی ازدواج کرده حالا یه پسر هم داره

حس خون به سرم نمیرسه... حس کردم همه چی دور سرم میچرخه

چی شد؟؟ چه اتفاقی واسه مامانم افتاد؟؟ چطور تونست با علی ازدواج کنه اخه مگه
علی هم ادمه؟؟؟

نفسمو کلافه بیرون دادم و چشمامو روی هم گذاشتم

_خوبی چت شده یهو؟؟؟

فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم و از خونه ی خودمون دور شدم... باورم نمیشد
مامانم تن به ازدواج با علی داده باشه

حس میکردم همه جا دور سرم میچرخه حس میکردم دارم نفس کم میارم حس
میکردم همه چی برام عجیب و غریب شده

باورم نمیشد چنین اتفاقی واسم افتاده باشه... مادر بیچاره من حتما از سر ناچاری با
علی ازدواج کرده حتما علی مجبورش کرده

وای بر من... وای بر من که همچین کاری کردم... چقدر من میتونم بدبخت باشم

_دختر داری منو میترسونی چت شده؟؟

با صدای اون زنه به خودم اومدم تند تند سرمو تکون دادم
و به گفتن یه خوبم اکتفا کردم و ازش دور شدم

همه چیز برام غیرقابل قابل باور بود...همه چیز عجیب بود خدایا من چیکار کنم اخه

به طرف خونه علی قدم برداشتم هر قدم که برمیداشتم حس میکردم پاهام از پشت
سر کشیده میشه

گوشیم جند باری زنگ خورد حس میکردم از طرف جماله اما نمیتونستم جدابشو بدم
راستش شوکه بودم

راستش حال خوش نبود... خیلی حس بدی داشتم...

تا به خودم اومدم دیدم که زنگ در رو فشردم و بعد از چند دقیقه صدای خوش نواز
مادرم به گوشم رسید

صدای که برام پر از آرامش بود و چندسالی بود که ازش محروم بودم
دلَم میخواست در رو باز کردم برم و بغلش کنم و سرمو رو سینه‌ش بذارم
در رو باز کرد با دیدن مامانم ناخداگاه اشک تو چشمام جمع شد

موهای سفید شده بود... گوشه‌ی چشماش چروک افتاده بود

مادر من چرا انقدر پیر شده بود؟؟؟ هر کی میدیدش فکر میکرد +۵ سالشه

در حالی که فقط ۴۲ سال سن داشت علی با مادرم چه کرده بود؟؟؟

_خانوم کاری دارید؟؟؟

چه حس بدیه که مادرت نشناستت... چه بده حس غریبانه داشته باشی

کاش مامانم الان منو میشناخت و موهامو نوازش میکرد... کاش الان میومد بغلم میکرد

_دختر جون؟ با کی کار داری؟؟

با صدایش به خودم اومدم خواستم جوابشو بدم که صدای یه پسر به گوش رسید

_مامان کیه؟؟؟

با چشمای گرد شده به طرف صدا چرخیدم با دیدن یه پسر ۱۱-۱۰ ساله چشمام گرد شد چرا به مادر من گفت مامان؟؟؟

چرا مامانمو مامان صدا زد؟؟ یعنی بچه خودشو علیه؟؟ ای وای بر من
اب دهنمو پر صدا قورت دادم و چشمامو روهم گذاشتم خدا بهم صبر بده
_برو پسر الان میام ببینم این خانوم چی میخواد.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم چندین بار پشت سرهم پلک زدم
چرا نمیخواستم باور کنم؟؟ چرا نمیخواستم باور کنم مامانم ازدواج کرده

یعنی منو یادشه؟؟ ناخداگاه به پسرش غبطه خوردم چه راحت به مامانم میگفت مامان
اما من نمیتونستم...

مادر بیچاره م چقدر لاغر شده بود اخه! اهی کشیدم و چشمامو رو هم گذاشتم

دختر جون نگفتی چی میخوای؟

اولین چیزی که به ذهنم اومد رو گفتم...

من از طرف خیریه تهران اومدم که به خانواده های نیازمند کمک کنم شما میتونید کمک کنید کی اینجا نیازمنده؟؟

من که کسی رو نمیشناسم والا

شوهرتون چیکارست؟؟

شوهر من؟؟

بله؟

خب همه کاره ی این روستاست اما من زیاد نمیتونم پیام بیرون از خونه برای همین نمیتونم کمکتون کنم.

زیر لب لعنتی به علی گفتم... لب گزیدم و گفتم

خب مخفیانه باشه

اگه بفهمه عصبی میشه!

از اعصابانیت دسته ی کیفمو تو دستم فشردم